۳۸۷۶


اداره مخطوطات
فیلمتک
سازمان کتابخانه ها،موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی



۵۶۰۱



از طرف کمیسیون اصلاحات
بتاریخ ۲۱ شهر جمادی الثانی ۱۳۴۲
کتاب ۱۲۲۳
۱۳۴۳
کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی ۲۸۳۵
سال ۱۳۱۸ خورشیدی

بسم الله الرحمن الرحیم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار در جامع الحکایات آورده‌اند که در مملکت روم پادشاهی بود عاقل و عارف با خدم بسیار و مال بیشمار و از هیچ بر خاطر خطوری نداشت مگر جهه یکفرزند آرزو داشت بعد از چهل سال خداوند فرزند ارجمندی باو کرامت فرمود که در زیر چرخ کبود مثل و مانند نداشت چون این مژده بشاه رسید مال و جواهر بیشمار بفقرا مرحمت فرمود و آن پسر را بهرام نام نهادند و او را بدایه سپردند تا بشش سالگی رسید او را بمکتب فرستادند تا مدت شش سال بر جمیع علوم ماهر گشت بعد از دوازده سال هنرهایکه پادشاهان را بکار آید مثل نیزه بازی و شمشیر بازی و تیراندازی و سواری ماهر گردید چون بشانزده سالگی رسید نادر عصر شد آنوقت در شجاعت کسی نبود که با او دست در کمر تواند کرد چون پادشاه پسر را چنان دید بسیار شادمان شد مجلسی بیاراست و تمام امرا را بخواند تاج جواهر و خنجر مرصع و شمشیر دانه نشان و خلعت ملوکانه بشاهزاده بهرام عطا فرمود کوس و نقاره با هفتاد هزار مرد ماهر داد و گفتا ای فرزند اصل پادشاهی رعیت پروری است و بر انداختن بنیاد ظلم شاهزاده نصیحتهای پدر را قبول نمود و از جا برخواست و دست پدر بوسید و شرط ادب بجای آورد گفت ای شهریار تا خاک و آب را بقاست بقای عمر پادشاه باشد تمنا دارم که امروز روز گل و گلشن است و مدتی است که آرزوی شکار دارم اگر رخصت باشد متوجه شکار شوم شاه رخصت داد شاهزاده امر کرد تا تهیه شکار دیدند و از شهر روم بیرون آمد چون بشکارگاه رسیدند دیدند که شیری عظیم [illegible] کسی را یارا نبود نزدیک رود اما چون شاهزاده [illegible]

افتد هر دو پای خود را از رکاب خالی نمود و رو بدان شیر نهاد پس امرا و وزرا فریاد بر آوردند که ای شاهزاده این چه کار است که می کنید این شیر عادیست و نزدیک او رفتن از عقل دور است شاهزاده اعتنا نکرده از اطرف سپاه دستهای خود را باسمان بلند کرده گفتند خداوند الحق رسولت این شاهزاده را محافظت فرما هنوز سخن سپاه تمام نشده که شاهزاده در برابر شیر آمد و خدا را یاد کرد و نعره از جگر بر کشید شیر هم دهن باز کرده حمله بر شاهزاده آورد و هر دو دست برداشت و خواست بر کتف شاهزاده زند که شاهزاده بر زمین نشست و هر دو دست شیر از بالای سر برآمد شاهزاده زبردستی نمود هر دو پای شیر را گرفت و نعره برزد که کوه بلرزه در آمد و شیر را ربوده چنان بر زمین زد که در دم جان بسپرد صدای احسن احسن از سپاه برخواست پس شاهزاده بفرمود تا آن شیر را بقوراده کشیدند و با شکار بسیار نزد پادشاه فرستاد پادشاه و امرا آن شیر را بدیدند و آفرین بر شاهزاده کردند شاهزاده شب را در آنجا بسر برد چو بصبح شد برخواست وضو گرفت و نماز بجای آورد پس اسب طلب نمود و بر خانه زین قرار گرفت و شاطران در پیش روانه شدند و شاهزاده در شکارگاه با سپاه تا ظهر مشغول بود و تمامی اطراف صحرا را سیر کردند ناگاه چشم او [illegible]

آهوی نظر صحرا نوردی چو فکر تنگدستان دور گردی آهو از پیش وشاهزاده از دنبال آهو تاخت
میداد تا غروب خود را با آهو رسانید و تیری زد آهو در غلطید شاهزاده از مرکب بزیر آمد و آهو را
بر ترک بسته در مراجعت شب شد الغرض تا صبح پی بر مرکب زده بجائی نرسید و هر روز قاعده این بود
که صید میکرد و بگوشت حیوان بسر میبرد قضارا روز هشتم بکوهی رسید و مرکب براند کوهی دید سر بعیوق کشیده
در غایت سبزی و چشمه و آب روان و مرغزار فراوان پس شاهزاده خوشحال و همه جا اسب میراند چون
ببالای کوه رسید نهیب بر مرکب زد تا بدر گنبدی رسید از اسب پیاده شد داخل گنبد گردید عمارت عالی
دید فرش و مسندهای شاهی انداخته و در برابر تختی از سنگ مرمر تراشیده و بر آن طلا و لاجورد نصب کرده
و بر فراز تخت یکدست رخت خواب مخمل انداخته و نازنین صنمی بر آن نشسته که زبان از وصف آن عاجز بود
در ساعت دلش طپیدن گرفت سر بزانوی تفکر نهاد بعد از ساعتی سر بالا کرد چشم مالید خوب نظر کرد
دید صورتیرا نقاشی کرده اند و لباس دلبری در او پوشیده و بزر و جواهر آراسته و او را مربع در تخت
نشانیده شاهزاده یکدل نه صد دل عاشق و گرفتار الصورت گردید آه از نهادش بر آمد و بزبان حال
این ابیات بخواند دیدم چو صورتی و مرا دل ز دست رفت خوش حالتی است بهر تو هر صورتی که
هست پس شاهزاده روان گردید دید پیری بر پای تخت نشسته بر او سلام کرد آن پیر جواب سلام
باز داد برخواست شاهزاده را بنواخت و گفت ایجوان خوش آمدی از کجا می آئی و اراده کجا را
داری که من مدتی است در اینجا نشسته هرگز کسی باینجا نرسیده شاهزاده گفت ای پیر روشن ضمیر
اول بگو چه کسی و این صورت از کیست که بدین خوبی و رعنائی کشیده اند پیر جواب گفت
که ای جوان هشتاد سال از عمر من گذشته و همه عمر بمسافرت گذرانیده ام و برسم سوداگری گرد
عالم می گشتم چون بشهر چین رسیدم پادشاه چین را دختری بود که در زیر چرخ کبود مانند نداشت
و او را گل اندام نام است و قصری دارد در دریا قصه میدان وسیعی است و هر ماه یکبار بیرون
[illegible] هر کس از عشق او دیوانه میشوند چون
[illegible] چین ماندم و هر سال که روی او را



میدیدم با خود میگفتم که وصال او ماهی یکبار
بر من میسر میشد خوب بود و عمر خود را گذرانیده
و زر بسیار خرج کرده و صورت گل اندام را نقاشان
برای من کشیده اند و در محلی که سوداگری میکردم
این موضع مرا خوش آمد و عمارتی ساخته و دو غلام
و دو قطار شتر دارم که میچرند و خود را پیر کرده ام
و در اینجا بصورت عشق میورزم و باین صورت
انس گرفته ایجوان کیستی شاهزاده گفت ای
دانا آگاه باش که مرا بهرام میگویند و پسر پادشاه
[illegible] هستم و از شکارگاه دور افتاده ام حال بدین صورت گرفتار شده پیر گفت ایجوان باز گرد که
و بسیار خود را [illegible] تمام گل اندام را بسر که ماهی منور است و مثل تو پادشاهان بسیار را سرگردان
کرده است چگویم از جفاهای آن دلبر ز دانائی عده دل ربایان دختر پس شاهزاده گفت
گفت مرا از عشق چاره نیست جز آنکه راه ولایت چین را پیش گیرم یا بمراد رسم گردن بنهیم یا
نامرادوار بر سر تخت بنهیم سر پس شاهزاده پیر را وداع نمود و راه چین گرفت و میگریست و میگفت
عقل گوید مرو که نتوانی عشق گوید هر آنچه باداباد شب و روز قرار و آرام نداشت و هر
روز مرغی صید مینمود و کباب کرده میخورد و سوار میشد و تا یکماه بهمین طور راه میرفت تا یکروز
آفتاب بزوال رسیده بود بباغی رسید و قصری دید و در میان آن تختی بسته و حوض آبی
و در آن حوض درخت بیار و از آن باغ آب بیرون می آمد و در آن حوض میریخت و از حوض بر
چمن میرفت و تا کمر سبزه بود و گلهای رنگارنگ شاهزاده را از آن منزل خوش آمد از مرکب
بزیر آمد و لجام از مرکب برداشته رها کرد و دست و رو را صفا داد و سپر در زیر سر گذاشت
و خوابید ناگاه صدائی بگوش شاهزاده رسید برخواست ناگاه نظرش بر نازنین صنمی افتاد

که سفره در دست دارد و دیگری خوانی بر سر دست و آن نازنین سفره را در پیش شاهزاده گذاشت چون
شاهزاده نظر کرد انواع طعامها دید و مرغهای بریان کرده بر آن خوان دید پس شاهزاده آن نازنین را قسم
داد که راست بگو این مکان تعلق بکه دارد و این طعام که از برای من فرستادی آن نازنین گفت ای شاهزاده
این مقام سیفور جنی است و او پادشاه این ولایت هست و او را پنج برادر است و همه مبارز و شجاع



و دلاورند و همه بشکار رفته اند و این طعام را خواهر ایشان سردات از برای شما فرستاده و من دایه
او هستم سردات میگوید زود طعام بخور و برو که برادرانم مبادا بیایند و شما را آزار رسانند زیرا که با شاهزاده
دشمن اند شاهزاده گفت ای دایه سلام مرا بسردات برسان و بگو من با برادران تو هیچ کار ندارم
و اینجا زمین چکار ساعتی در اینجا میباشم و بعد میروم دایه گفت ای شاهزاده یقین است که شما را
با آنها کاری نیست اما میترسم آسیبی بشما برسانند شاهزاده گفت ای دایه چنان نیستم که بتوانند بمن
ضرر برسانند پس طعام را تناول نمود دایه سفره برچید و برفتند چون دایه رفت برادران سردات
... شاهزاده از دور نگاه میکرد دستش نفره بود در میان ایشان جوان خوشی صورتی بود
... آمد چون نزدیک شد نظر شاهزاده بهرام نظر کردند آن جوان ببرادران گفت که آدمیزاد
... که این طعام من قدم نهاده ... خودش ... ماند ...

پس انسوار نزد شاهزاده آمد و گفت که ای آدمی زاد تو چه کسی و از کجا آمده و بکجا میروی شاهزاده گفت من
مرد غریبم و راه گم کرده ام با شما کاری نیست آن جوان در غضب شد و تیغ برکشید و بر شاهزاده حمله نمود شاهزاده
از جا حرکت نمود و دست آن جوان را گرفت و تیغ از دست او بدر آورد پس هر دو بتلاش در آمدند در
اسب با هم بتلاش در آمدند آخر شاهزاده نعره اسدالله برکشید و او را از زین در ربود بر زمین بزد



از اسب بزیر آمد و دست و گردنش را بست و نام آن جوان شماس بود چون او گرفتار شد قیاس
برادرش آمد به بیند چه بر سر او آمده وقتی رسید برادرش را در بند دید با خود گفت اول برادر را
خلاص نمایم بعد او را بقصاص رسانم چون نزدیک آمد او نیز گرفتار شد حمله بر شاهزاده کرد شاه
او را گرفت بند بر بال و کوپال او نهاد و بعد از آن جمیل جنی آمد او هم گرفتار شد خبر بصیفور دادند
که مرگ نوبت مبارک که برادرانت بدست آدمیزاد گرفتار شدند صیفور غضبناک شده از جای برخواست
سوار شد رو بشاهزاده نهاد شاهزاده دید که صیفور خودش می آید از جای برجست و نیزه خود را
حواله شاهزاده کرد که شاهزاده تیغ از غلاف کشید نیزه او را ببرید و نیم کرد پس صیفور دست
بقبضه شمشیر کرده بر شاهزاده حمله کرد شاهزاده سپر در سر کشید صیفور شمشیر بر قبه سپر شاهزاده
... کف که خرمن فر من اتش بر بال مرکب سر گذشت پس شاهزاده ... کرده گرز او را گرفت



و خواست که او را بر زمین زند صیفور بر بال مرکب چسبیده پس بهرام گفت ای دلاور مرکب ها را چه گناه پا پیاده شویم به بینیم که قضا کرا اقبال دوکرا خار سازد هر دو پیاده شدند بر یکدیگر حمله کردند بهم کشتی گرفتند هر دو کمر تو گوئی دو پلند خونین جگر پس بهرام خدا را یاد کرده صیفور را از زمین برداشت و دور سر گردانید چنان بر زمین زد که بر روی خاک نقش بست بی روت و کردن او را بست تیغ از نیام بر کشید ناگاه از عقب سر آوازی شنید که گفت ای شاهزاده بیتی فراموش کردی که گفت بر زبر دستان ترحم کن نباید که دوست کرد پس بهرام در عقب سر نگاه کرد دید نازنین دختری که بدان خوبی جمال ندیده بود خرامان خرامان بجانب شاهزاده می آید و چند دختران قمر طلعت حورویش از عقب چون شاهزاده آن دلارام بدید گل اندام بخاطرش آمد آه از نهاد دلش بر آمد آن نازنین پیش آمده بر شاهزاده سلام کرد شاهزاده گفت ای نازنین فدای تو گردم مگر تو چه کسی و از کجا می آئی تو پریزاده نه آدمیزاده از کجا می آئی آدمیزاده نباشد بچنین زیبائی دختر گفت دانسته و آگاه باش که این جوانان همه برادر من اند و این برادر بزرگ من است و پادشاه پریان است الحال توقع دارم که برای خاطر من اینها را آزاد نمائی شاهزاده گفت ای دختر حرمت تو بر من واجب چرا که من نمک ترا خورده ... و مرا با برادران تو کاری نبود ایشان قصد کشتنم کردند و واجب شد که من اینها را بکشم دختر گفت ایشان عهد می کنند که کسی را آزار نکنند گفت من اینها را بخشیدم و ... چنین است استدعا دارم چند روز مهمان ...

شاهزاده فرموده ای دختر راه من دور است باید بروم بعد دختر رفت و صیفور را از درخت بگشود و کنیزان برادرانش را باز نمودند صیفور آمد که پای شاهزاده ببوسد بهرام نگذاشت او را در بغل گرفت و بوسید و گفت ای برادر هرگز در بند آن مباش که از تو آزاری بدرد مندی رسد پس صیفور عرض کرد بجان منت دارم و مرا هم مرادی است باید چندی مهمان ما باشید پس هر جا که تشریف ببرید من و برادرانم با لشکر در خدمت شما ایستادگی کرده باشیم شاهزاده قبول کرد پس صیفور و سردات شاهزاده را برداشته بباغ آمدند شاهزاده چون نظر کرد قصر عالی دید و بر در القصر ایوانهای عالی و حوضها و آب روان و فوارهٔ آن حوض گویا پلنگ بود که از دهن آن ها آب میجوشید و در حوضها میریخت شاهزاده باندرون قصر بردند شاهزاده ... دید آراسته و تختی از زر سرخ در آنجا نهاده و فرشهای ملوکانه گسترده شاهزاده را بر یکی از ... تخت ها نشانیدند او نیز صیفور را در پهلوی خود جای داد و سردات خود را بهفت قلم آراسته ... ایستاد و شاهزاده او را نیز در بالای تخت نشانید و بزبان جنی سخن با شماس گفت و شماس بیرون ... دربان بیرون قصر صدای غوغا بلند شد پس شماس باندرون آمده گفت امرای جنیان ... آمده اند که پای شاهزاده را ببوسند پس صیفور سردات را گفت تو از مجلس بیرون رو چون ... رفت جوانان مرصع پوش از در در آمدند و دعا و ثنا بجا آوردند و در پای شاهزاده افتادند صیفور بعضی را نشانید و بعضی بیرون رفتند قریب ... جوانان در دهلیز قصر ... نشستند

تصویر شاهزاده بهرام و جوانان در تعاقب زر

بعد از شربت و طعام ساقیان خوش صورت صراحی پر از می ناب آوردند و صحبت گرم شد بنوعی که
هرگز شاهزاده چنین صحبت ندیده بود تا هفت شبانه روز بصحبت مشغول شدند روز هشتم شاهزاده
بصیفور گفت ای برادر من بجهت طلب گل اندام بروم بهرنا مرکب مرا حاضر کنند صیفور گفت مرا
غم در دل است میخواهم بعرض رسانم شاهزاده گفت بهر نا گفت در این نزدیکی چاهی است و در آن
دیوی هست که آنرا فرخ دیو میگویند و بسیار بما آزار میرساند چند نوبت بجنگ او رفتیم و حریف
نشدیم اگر در خدمت شما لشکر برداشته بجنگ او رویم شاید برا و دست یابیم شاهزاده احتیاج
نیست بجارات لشکر من بهر تنها شر او را از سر شما دفع میکنم براق پوشیده صیفور با برادران در
خدمت شاهزاده روانه شدند سردارات التماس کرد که منهم در خدمت شما باشم آنگاه روانه شدند بعد از
چند روز بر سر چاه رسیدند شاهزاده دید گویا دود سیاه از چاه بیرون می آید فرمود در اینجا باشید
تا من رفته ببینم خداوند چه خواهد کرد پس بر سر چاه آمد و دید سنگ آسیائی در سر چاه برکند لنبه
بر آنجاه فرو رفت ساعتی نشست آنگاه راهی دید وسیع روشنائی که نمودار شد بهرام سپر در سر
کشید و پیش رفت نظرش بر چهار صفه افتاد و بر روی صفه تختی دید و یک نره دیوی سر بپای آن
تخت نهاده و بخواب است بر فراز تخت رختخواب مخملی گسترده دختری پری پیکر دید در زیر آن تخت
زنجیر بسته چون دختر دید از جا برخواست و دست ادب بسینه نهاد سلام کرد و گفت ای جوان
جفت از خود نیابد که در اینجا آمدی شاهزاده گفت ای جان من آمده ام تا دمار از روزگار این
نابکار برآرم تو خود بگو چگونه بدست این گرفتار شدی دختر گفت ای جوان مرا روح افزا
پری میگویند دختر پادشاه جنیانم مدت سه سال است که مرا این دیو گرفته بند کرده پس بهرام
تیغ از غلاف کشیده شمشیر بر آن دیو زد دیو پا را بالا کشید تا سه دفعه پس شاهزاده نعره از
جگر کشید و دیوانه وار برجست بر شاهزاده حمله نمود گفت ای آدمیزاد و چه سر چه خیال
داری که اینجا آمدی سنگ آسیا برداشته اندام بهرام از خود رد کرده پیش آمد و چنان
شمشیر بر کمر او زد که چون خیار تر بدو نیم کرد پس شاهزاده بر آن تخت برآمد و آن

نازنین را از زنجیر و بند نجات داد و درون خانها برآمده و جواهر بسیار دید پس دست در کمند
زد و بالای چاه برآمد و روح افزا را با زر و جواهر بسیار بالا برد و پریزاد از هفت شاهزاده
سر فرخ دیو را در دست گرفته بپیش صیفور آمده و سر دیو را بر زمین زد همگی شاد شدند شاهزاده
گفت ای صیفور زر و مال بسیار در این چاه هست همه را بیرون آورده و روح افزا را بتو سپردم
من بطرف چین میروم اگر کاری دشوار پیش آید چگونه شما را خبر نمایم در ساعت شماس پیش آمد
و چند دانه موی خود را بشاهزاده داد و گفت هر وقت خواهی یکدانه موی مرا آتش بزن که تا خود را
بشما برسانم القصه بهرام ایشان را وداع کرده راه ولایت چین را در پیش گرفت تا بکنار دریا
رسید در وقتی که جماعت بازرگانان خواستند بکشتی درآیند که بهرام در رسید بازرگانان از روی
خوشش آمد احوال پرسیدند بهرام گفت من مرد سوداگر بودم و مال و اسباب مرا دزدان
بردند گفتند غم مخور که از دریا که بیرون رفتیم بجهت تو سرمایه انجام میدهیم بهرام گفت همه چیز
ممکن میشود القصه بهرام را در کشتی نشاندند ملاحان لنگر برداشتند و بصحبت مشغول شدند دو ماه
در دریا بودند روزی دیده بان نظر بدریا انداخت بگریه درآمد و گفت همه در دریا غرق خواهیم شد
بازرگانان پرسیدند ترا چه میشود گفت نظرم بر نهنگی افتاد پس بود اگر آن بهر ما آمدند و از یکدیگر طلب
یاری نمودند پس بهرام گفت ای ملاح تعریف نهنگ را از برای من بکن ملاح گفت چگویم که
ناگفتنم بهتر است نهنگ حیوانی است عجیب و مهیب بزرگ کشتی که میرسد غرق میکند و علاج ندارد در این سخن
بودند و دهن را مثال غاری باز نموده پر آب کرده و بر هوا میرفت بهرام از جا جست و خود را بکشتی
رسانید تیر زهرآلود در کمان نهاد چون سر از آب بیرون کرد بر چشم راست او زد نهنگ سر در آب کرد

آب دریا رنگین شد و کشتی بحرکت آمد بازرگانان یارب یارب مینمودند که بهرام تیر دیگر در چلهٔ کمان کرد انداخت
نهنگ بار دیگر سر از دریا بیرون کرد که خود را بکشتی زند بهرام تیر زهرآلود در چشم دیگر او زد هر دو
چشم او کور شد سر در آب فرو برد و در ساعت عالم تاریک شد و نهنگ در آب می غلطید و کشتی را می جست که
خود را بر کشتی زند بهرام ملاح را گفت ناوچه برسن بربسته ملاحان از ترس ناوچه را رسانیدند بهرام در
ناوچه نشست ملاحی بود که او را فتاح می گفتند ناوچه را بطرف نهنگ برد وقتی که نهنگ خود را از
آب بیرون انداخت شاهزاده شمشیری بر او انداخت که نهنگ دو نیمه گردید و بعقوبت شد و بر روی
آب افتاد بهرام ناوچه را بر گردانید و بکشتی در آمد اهل کشتی بر او آفرین گفتند بعد از آن بندر
نمودار شد بازرگانان از کشتی بیرون آمدند و بر لب دریا خیمه و خرگاه زدند پس شاهزاده پرسید
که از اینجا تا شهر چین چقدر راه است گفتند چهار روز از این خبر خوشحال شد روز دیگر که خسرو
زرین چنگ بکنار سپهر کرد آهنگ شاهزاده ایشان را وداع کرده روانه شد بعد از دو روز
بنزدیک شهر رسید لشکری عظیم دید که در دور شهر در جنگ بودند شاهزاده بر سر تلی بر آمد چون
عصر شد دو لشکر دست از هم برداشتند شاهزاده خواست داخل شهر شود در دروازه را بسته دید
حلقه بر در زد دروازه بان گفت چه کسی شاهزاده گفت بازرگانم در باز کرد شاهزاده پرسید که
نام تو چیست گفت نام من اورنگ است شاهزاده گفت کاروان از عقب می آید و حجره لازم است
برایش ترتیب داد شاهزاده پرسید این لشکر از کجا آمده و جنگ از چیست اورنگ گفت فغفور
چین را دختری است که مادر دهر نزاده و هر ماه یکبار خود را بمردم می نماید قصری دارد در یکطرف
قصر میدان وسیعی است و چون روز اول ماه میشود تمام خلق بآن میدان می آیند و گل اندام
از آن قصر خود را بمردم مینماید همه از هوش میروند و از عشق او دیوانه میشوند و آوازه او بتمام عالم
رفته و شاهزاده از بلغار که او را بهزاد میگویند با دویست هزار مرد آمده گلندام را میخواهد و فغفور نمیدهد
و هر چند زر و مال آورده قبول نکرده بنا بر این بهزاد و فغفور دعوا دارند و چند روز است که جنگ است
شاهزاده چون این سخنان شنید در فکر شد اسب براق خود را باورنگ داد و یک بلیجه نمدی

از او گرفته و یک آستین نمد را پوشیده و از کاروانسرا بیرون آمد و دور شهر گردید و تفرج کنان در
میان اردوی بهزاد تفرج میکرد تا بارگاه بهزاد رسید بارگاهی دید بسیار عالی و دو هزار بارگاه را بر چیده
بودند بهزاد را دید بر سر تخت نشسته و چهار نفر اطراف آن باقی لشکر ایستاده همه شجاع بهرام تا عصر در
میان آنها بر میگردید عصری در میان کاروانسرا آمد از اورنگ پرسید که مردم ما نیامده اند اورنگ
گفت خیر بهرام اسلحه پوشیده و سوار شد گفت بروم ببینم که کاروان ما چه شد و بیرون آمد و تا
گرد تا شب شد بکوی شماس را اتش زده در ساعت شماس آمد و بر شاهزاده سلام کرد و عرض کرد
چه خدمت داری بهرام گفت برو صیقور را بگو که تمام سپاه خود را بردارد و بیاید شماس رفت و
بعد از لحظهٔ با برادران و سپاه در رسیدند شاهزاده گفت میخواهم تا طلوع آفتاب یک نفر از
لشکر بهزاد باقی نماند پس صیقور و شاهزاده بدر بارگاه بهزاد آمدند بنای بکش بکش و بگیر و دار
شد و از کشته پشته بنا ساختند آشوب بلند شد و کسی نمیدانست که چه واقع شده لشکر بهزاد گفت که
شبیخون است تیغ در هم نهادند و یکدیگر را می کشتند از یکطرف جنیان از ایشان می کشتند
و طرفی بهرام تیغ بر آنها نهاده بهزاد را نیز بقتل رسانیدند سپاه چون چنان دیدند روی بگریز
نهادند و بولایت بلغار برگشتند پس بهرام قلمدان و کاغذ برداشته بدین مضمون نوشت که
ای پادشاه چین دانسته و آگاه باش که من بهرام فلکم چون بهزاد اراده داشت که بوصال گلندام
برسد من از فلک بزیر آمدم و او را کشتم و سپاهش پراکنده کرده پس نامه را بدست خود بر سر نیزه
با سر بهزاد کرده و نیزه را بر در دروازه بر زمین کوفت و خود را بکاروانسرا رسانید و صیقور و
جنیان برگشتند شاهزاده همان نمد را پوشیده بر در قصر گلندام آمد نشست و مردم شهر چین از
بالای برج قلعه هر چه نظر کردند کسی را در اردوی بهزاد ندیدند مال و اسباب و خیمه و خرگاهها
بجا دیدند پادشاه و امرا حیران ماندند که این بهرام چه کس است بفرمود تا خزینه را آوردند و
کشته ها را بخاک سپردند و چند نفر را زخمدار یافتند از آنها گذارشات پرسیدند گفتند همین قدر
میدانیم که ما را می کشتند اما ندانیم که بودند پادشاه فرمود تا نامه را با نیزهٔ بهرام بخزینه بردند

واین اسباب را بکثرت قسمت کردند شاهزاده چون خاطر جمعید نزدیک قصر گل اندام آمد این ابیات
با خود میگفت بود آیا که سر زلف ترا چنگ زنم بوسه چند بران عارض گلرنگ زنم واز
آن قصر چشم بر نمیداشت یکبار دید کنیزان ماه رخسار آمدند و از عقب نازنین صنمی آمد شاهزاده
چون آن صورت بدید نزدیک که روحش برود باز خودداری نمود و می گفت الهی من بقربان
تو گردم فدای حسن و جمال تو گردم اما چون گلندام خرامان آمد و در میان مردم بایستاد
فریاد از مردم بر آمد بعضی مدهوش شدند بهرام چنان حیران بود که از تاب بیتوان افتاد و بیهوش
شد چون بهوش آمد گریه و زاری میکرد و میگفت عجب حالی روی داده و نظر بآن ماه تابان
میکرد و در این خیال بود که شب بر سر دست در آمد شاهزاده از جای خود حرکت نمود و لباس
سر روی پوشید و کمند در دست گرفته میرفت تا بدیوار قصر رسید کمند انداخت بر کنگره
قصر محکم شد دست بر کمند زده چون مرغ سبک برهام بر آمد و همچنان میرفت تا که در برابر بالاخانه
دید از پنجره بسته بر داشت چشم بر آن نازنین انداخت و میگفت شب روم بر بام آن مه
چشم بر روزن کنم جام بردارم بپاشش دیده روشن کنم شاهزاده تختی بنظر در آورد که گل اندام

نمایان گردن بهرام گلندام را

بر روی آن تخت نشسته کنیزان ماه رخسار ایستاده نزدیک بود که بهرام از شوق فریاد در آورد
باز خود [illegible] تا انجا و بعد انجام را بجای خود نهاد و بیرون آمد و برگشت
[illegible] قاعده این بود که کنیزان را امر میکرد برای چشم زخم طبقی بر داشته گردن میگرداند

هر کس چیزی می انداخت و آن طبق را نزد گلندام می آوردند باز بهمان قاعده تا اگر نزد شاهزاده
آوردند بهرام گفت این چیست گفتند از جهت آنکه پیش بانوی حرم کنیش میگیریم تو هم چیزی بینداز
بهرام انگشتر خود انداخت و نگین او لعل بود چون چشم گلندام بخاتم افتاد گفت این را که در طبق
انداخت کنیزان گفتند در میان همان نمدپوشی که سر بزانو نهاده گفت از این خاتم چنان
معلوم میشود که شاهزاده است نگاه داشت و اظهار مطلب نکرد پس وعده دیدار شد همه مردم جمع
شدند بهرام چشم از قصر بر نمیداشت گلندام را نیم روی داد اما بهرام در اندیشه بود که آیا گلندام را هم
نظری هست یا نه دختر هم درد غم بهرام شد چو دید از دور دختر چشم بهرام زیادت گشت سودای
گلندام چو آن دید جوان بنشسته چو چشم خویش بر روزن نهاده پس گلندام با پرستاران
و بناز باز بانگاه خود قرار گرفت و لحظه از فکر بهرام بیرون میرفت و از الطرف [illegible] از عشق
میگریست و میگفت چه غم دارم اگر هر دم رخش را صد نظر بینم هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
پس گلندام آهسته دولت را طلب نمود و گفت هیچ میدانی که آن نمدپوش صاحب خاتم
از [illegible] تا حال انجا ایستاده و بجای دیگر نمیرود اما میدانی در چه حالت و لب بگه میرساند
دولت عرض کرد من او را هیچ نمیدانم از کجاست اگر بفرمائی بروم و از او خبری بیاورم گفت
بشرطی که کسی ترا نبیند و از زبان من بگو که ای دردمند از کجائی و مطلب چیست و در اینجا چگونه افتادی
اگر خواهان مائی عرض کن حال که تا بخشم ترا صد گنج فی الحال اگر داری ز دست دوستی داد
نما کردم از بند غم آزاد احوال معلوم کن زود برگرد دولت خود را به بهرام رسانید گفت
ای دردمند چه حالی داری و از کجائی بهرام مثال گل از نسیم سحری بخندید و چون هزار دستان نعره زد و گفت
ای دولت مرد غریبم و از دیار دور افتاده و سرگردانم از روی مهربانی این دو کلمه را توانی بانجان
جهان رسانی گفت این که تو گوئی بگلندام نتوان گفت اگر توانی بنویس شاید مضمون نوازش
بر بامم نوشت الا ای آفتاب برج شاهی رخت مجموعه لطف الهی منم حیران رخسار
چو ماهت دلم آشفته زلف سیاهت ربوده است دلی پر درد دارم لب خشک و جفای [illegible]

بدوارم چو ابرویت قد باریک دارم چو گیسویت شب تاریک دارم عرب و بیکس و زار و
ترارم حدیث من بود مانند بلبل که جان داده برای دیدن گل پریشانم چو زلفت حالم این است
بگفتم سر بسر احوالم این است ای زهره جبین قمر طلعت نه شب خواب دارم و نه روز آرام ای نازنین
چون بلبل که با ای انتظار میکشد که تا گل شکفته را ببیند تا سال دیگر تاب فراق نیارد و جان خود را بدهد
و هر تو تیر در هر مدتی یکبار دیدار مینمائی و پرهیز میکنی باز از
خویش و آتش تا تیز میکنی ازان میترسم که من هم بفراق
جان در بازم تو بسم تو هر ماهم نمائی چهره چون گل
بعز و جاه و ناز و کامرانی هزاران سال بادت جاودانی
پس آن نامه بپیچیده بدست دولت داد نامه را نزد گلندام
بر زمین نهاد و گذارش را بعرض رساند چون نظر گلندام
بر نامه افتاد از مضمون نامه مطلع گردید قلمدان طلب نمود
در جواب نوشت الا ای بی بصر شرمی نداری که خود را در صف عشاق داری چگونه یافتی ره
ره در سرایم که تا پیغام بفرستی برایم نداری هم از شمشیر ترسم که درم خون شکیرت بریزم
خیال من بردن کن از دماغت که خواهد مرد ازاین سودا چراغت چو بلبل گر کنی صد ناله زار
بجز خواری نمی بینی بگذار چو خار از سالها در ره نشینی خیال ماه رویم را نه بینی بود
کار تو چون پروانه امروز که عاشق گشت بر شمع دلفروز قصه تو مثل آن پروانه است که بر شمع
عاشق شد و از دور طمع کرد که بوصال شمع برسد چون خود را بشمع رساند فی الحال سوخت و اگر
تو نیز فاش میکنی فنها واگرنه چون آن پروانه خواهی سوخت کن دیگر طمع این فکر بگذار که تا ممکن نگردی
بر سر دار [illegible] نامه را مهر کرد بدولت داد و بهرام رساند گفت ای انیس دل ناتوانم چه خبر داری
خوش خبر باشی ای نسیم شمال که بما میرسد زمان وصال نامه را بوسید و گفت مکتوب دلنوازش
تو آمد بدست [illegible] بوسیدم و بدیده گریان نهادمش نامه خواند پس زار زار گریست و در جواب

نامه نوشت الا ای گلبن باغ سعادت کن هر لحظه دردم را زیادت سپردم من بلطفت زندگانی
کرم سوزی و گر بخشی تو دانی امیدم دیدن روی تو باشد مقامم بر سر کوی تو باشد منم شوریده
زلف سیاهت شدم بیمار چون چشم خمارت فغان گر بر کشم از جان غمناک فلک گریان شود بر چرخ
افلاک وفا دارم ترا ای سرو سرکش منور آن عاشقانت را بر آتش ای سرو چمن زندگانی و ای گل
گلشن شادمانی حال من مسکین مثل آن درویش است که عاشق جمال شاهزاده بود و شب و روز بر سر
کوی او میرفتی و هر چند او را از آنجا منع میکردند نمیشد شاهزاده آزرده شد درویش ملک آمد بعز مود
تا درویش را گرفته بر درختی آویختند تا ده روز و مردم او را میگفتند ای درویش ترا از درخت باز دارم
بشرط آنکه پیرامن اینجا نگردی درویش گفت راه بجای دیگر ندارم روز یازدهم باز این سخن شنیدند
و دانستند که یار وفادار است پس شاهزاده فرمود او را از درخت بگشودند و او را انیس و مونس خود
ساخت الحال من آنقدر در میدان می نشینم که وفاداری من ترا معلوم شود نشینم تا که بمانی
جانانم و گر از دردم بحراست نمانم ترا رحمی نیاید بر من زار که هستم در غم عشقت گرفتار چون
نامه تمام شد نامه را پیچیده بدست دولت داد و بخدمت گلندام آورد چون از مضمون نامه بهرام
مطلع شد قلم برداشت و بدین مضمون جواب نوشت الا تا کی کنی افغان و زاری بدانی
چیزیکه نبود هیچ حاصل چرا عاقل شود پیوسته مایل گدا این کوه کندی از فراقم گدا این درد
ودی زاشتیاقم بود کار تو بازی جوانی رموز عشق بازی را چه دانی هزارم عاشق دیوانه
باشد که با هجران غم همخانه باشد درین غم صد هزاران شاهزاده مثال شمع سر بر باد داده
مرا خود دیدن عشقت هوس نیست ز حسن خویشتن پروای کس نیست غریبی و جوانی دو دلفگار
و گرنه با هزاران زاری زار همیکردم ترا بیرون ز منظر جدا میکردم از گردن ترا سر بدار [illegible]
[illegible] و سودا خواهی سبب در آمدی و زود خواهی برو زنید که سودای تو خام است و مرا [illegible]
مثل تو حرام است به نیکوئی چکردی از برایم که خواهی دیدن مهر لقایم بدین افسانه و
[illegible] و زاری نشاید کرد من دوسته اری اگر در غم شوی همچون هلالی نخواهی دید جز

جز آهی و سا ما الغرض آن غریب سرگشته چون شنید مجنون منزل بمنزل میرفت روزی لیلی را دید که دست
مجنون بر خواست و سلام کرد لیلی گفت ای دردمند مسکین مجنون چندان گفت که زاغ بر سرش آشیانه
ساخت و آهوان با او رام گردیدند و با چنین عشق در فراق جان بداد پس تو کجا و وصال همچون من
اگر از من بشنوی از گوشه بدر روی و بر سنگ کوبی دیگر چاره نیست ز شر عاشقان بیداد آگاه همی زن
روز و شب از فرقت آه بخواهی دید زین غم شادمانی جوابت گفتم این ساعت تو دانی پس نامه را بدست
بهرام رسانید چون چشم بهرام بر نامه افتاد گفت رسیده نامه ات ای دوست دیده ام روشن شد بوی بانی
چشم بود دیده ام محتاج چون نامه را خواند اشک میریخت قلم برداشت و جواب نوشت سلامی همچو باد
نو بهاری بدان گلروی عنبر بو بسیاری بگو ای شاه نقشان راز ندانی دلم از فرقت رویت کباب است ز هجرت
دیده ام دایم پر آب است دل تنگم چو غنچه غرق خون است بنفشه وار قدم همچو نون است بخواهم رفت از
این منزل بخواری که یا رب مراد من برآری برم یا گوی وصلت را بمیدان و یا سر گوی سازم
همچو چوگان بامیدی که بینم روی ماهت حریم کعبه ام باشد سرایت الهی تا فلک خوبی و ای خورشید
آسمان محبوبی شنیده که فرهاد مسکین در عشق روی شیرین راه بیستون پیش گرفت چون این خبر
بشیرین رسید از رهگذاران پرسید و بوقت فرصت خود را بفرهاد رسانید و احوال او پرسید بیاید
عجب ای خورشید افلاک که پرسی حال مسکینان غمناک بعد نامه را بگلندام رسانید چون نامه را
بخواند کاغذ و قلمدان طلب نمود و جواب نوشت ایا دیوانه سرگشته زار اگر مستی زمانی
باش هشیار مجو از لعل شکر خام من کام که این شکر تر از زهری است در کام بخواهی یافت
ای شوریده مست ز کام خویش غیر از باده در دست نداری چونکه ملک و شهریاری ز شاهان چون
امید وصل داری چو تو بسیار کس اینجا فتاده که خود را از غم برباد داده دام بند بندت من ای سرگشته
زار دگر خود را ازین سودا میازار سخن گستاخ میرانی بنامه سرت بر باد خواهد شد چو خامه
اگر جان نا امیدی در راه جانان بخواهی دید راه دردمندان مگر این خبر دل نشنیده که در شیراز

درویشی بود روزی دختر پادشاه بحمام میرفت بادی وزید و نقاب از رویش برداشت اندرویش تا
جمال او را بدید عاشق شد شب و روز بر سر کوی آن دلبر ناله میکرد هر چند او را اندرز کردند که ای درویش
سر خویش و راه سلامت در پیش گیر نشنید و آخر خبر بپادشاه دادند امر نمود تا سرش از بدن جدا کردند
ای جوان تو عبرت گیر تا باد سرت در این راه برود مکن در پای من پا را تو محکم بخواهی یافت از وصلم
بجز غم پس نامه را ببهرام رسانید چون نامه را گشود بوسید و بر چشم مالید گفت ای دولت درد ما را
علاج ما یکبار مرا یکجان جهانم برسان شبها ز هجرت در فغان روز از غمت در زاریم دارم عجب بر درد
بشنوی این جواب و این میدارم بعد نوشت این نامه چو روز من سیاه است از حال دلم خدا
گواه است بفرست جواب نامه ام را چشم من بینوا براه است الا ای سرو قد ماه رخساره
دمادم دردمند از آمیزار نظر کن سوی مهجوران غمخوار که افتاده است بر کوی تو چون خار وفا
پیش او در روزگار جفا کن که در زین شیوه و با ما وفا کن ز لطفت مرهمی نه بر دل ریشش مزن بر قلب
مجروح هم دگر نیشش نکردم جز وفاداری نگارا مزن تیغ جفا بسیار ما را بترس از آه سرد و زاری من
ز آه صبح و شب بیداری من حذر از آه مظلومان صادق از بسیار داد ای عاشق الشوخ ستمکار
مگر نشنیده که در شهر کشمیر پادشاهی بود با حسن و کمال درویشی بر او عاشق شد و در راه او نشست هر وقت
شاهزاده را میدید از سینه پر سوز آهی میکشید غلامان آزارش میدادند تا کار آن بجائی رسید که از
سوز درون آه میکشید تا بدان شاهزاده جشنی بهم رسید تو نیز از آه درویشان حذر کن [illegible]
سوخت هجران تو جانم بکن درمان جان ناتوانم تو میدانی چگویم حالت خویشش مگر رفته است
یادت درد درویش پس نامه را بدولت داد و گفت ای دولت یار تا توانی از راه وفا
مهربانی این نوشته را بدان نازنین رسانی دولت نامه را برد بدست گلندام داد خواند و
در جواب نوشت الا ای عاشق شیدای بیدل که کردی بر در این قصر منزل تو تا کی
جوانی این داستان دلبر کش که این گل نیست در بستان تو در چنگ گرفتم آنکه گشتم
با تو دمساز نشاید خورد بیهوده باز نداری تاج و تخت و پادشاهی ز شاهی چون امید

وصل خواهی بگوئی که ما وایت کدام است ترا ای خسته دل آخر چه نام است تو در رویشی مه در ویشی
خود باش بگیری پند از بهزاد و بلغار که در عشق جانم شد خرد گرفتار فرود آمد ز اوج چرخ بهرام
بعالم داد کارش را سرانجام بود بهرام گردون عاشق من تو کی باشی بعالم لایق من اگر در عشق
مردی جور کش باش شنیده که مجنون بلاکش در عشق لیلی چندان صبر نمود که لیلی روزی بدو رسید و گفت
ای مجنون بیدل لیلی منم چگوئی گفت در عشق چنانم که سراپای خود را لیلی میدانم تو هم چندان آرام بگیر
که سراپای خود را گلندام نمائی بدرد عشق باید بود مدهوش دل پر درد و لب از مهر خاموش
کنون در خامشی در دست کارت بگفتم سر معنی آشکارت جنابت هست باید جاودانی بدانی گر
سخن را نیک دانی پس نامه را بهرام فرستاد بهرام گفت نامه نامی رسید و جان بدولت شاد شد
چشم بر خطش فتاد و دل ز غم آزاد شد چون بر مضمون نامه مطلع گردید شاد شد گفت بنوشتم اند
بر نامه سپردم حد که چرا ابش از من عمدیده بیند روی یار و نوشت الا ای آفتاب برج
شاهی توئی امروز در این چرخ ماهی جنان نامت فتاده برزبانم فتاده آتش شوقت بجانم دلی
دارم ز هجرانت مشوش مرا گوئی بداری شهریاری اگر در عقبت افتادم بخواری تا جل خویش
جانا پادشاهم اگر در کوی تو من خار و زارم بود بر آستانت روی زردم بگویم حال زار و
تا من خویش نگردد تا دلت از درد من ریش اگر از حال من گردی خبردار نخواهم گرد دیگر باله زار
ای سرو بوستان یکتامی وای آرام جان و مونس دل، توان شنیده که در کشمیر پادشاهی بود که با عقل
و دانش بود روزی زنگی بچه او را بدید عاشق شد در عشق چاره ندید خود را بگلخن حمام رسانید و دل در وفای
یار بست تا روزی یکی از محرمان شاهزاده حال او را با شاهزاده گفت شاهزاده از ر دی بنده نوازی
بگلخن در آمد و آن زنگی را بدید و نزد خود خواند چون چشم زنگی بر جمال شاهزاده افتاد از جا برخاست
و خود را بر قدمش انداخت و رو بر قدمش مالید و این ابیات میخواند زد در ادستان نامنور کن
و باغ مجلس رو عاشقان معطر کن و گریست تا بپای جانان جان بداد حریف عشق باید جان ببازی
بخواهم گرد دیگر راه وزاری پس نامه را بدست دولت داد گلندام رسانید چون نامه بدید چون

گل از نسیم سحری بشکفت گرفت و از راه خاطر خواهی قلم برداشت و نوشت الا ای عاشق روی چو ماهم
فتادی از وفاداری براهم بسی درد و غم و افسوس دیدی بسی آزار در پایم کشیدی درونت آتش غم
بر فروزد اگر از سنگ باشد دل بسوزد بپای گفته شهزاده ام من ز ملک خویش دور افتاده ام من
همی خواهی که آئی در سرایم نمی سرا جو نیحالی بجایم در همت میدانی که بازست زبان مردم عالم
دراز است باید صبر کردن در فراقم بسر بردن بدرد اشتیاقم مرا چون دیدن کس را هوس نیست
اگر باشد بغیرت هیچکس نیست تحمل بایدت کردن در این کار که از صبری براید حل اینکار نهان
میدار درد عشق چون گنج اگر ظاهر شود نبود بجز رنج ای یار وفادار واید رد مند غمکار شنیده
که در مصر پادشاهی بود چون خسرو بد انجا لشکر کشید پادشاه مصر اندیشه کرد مبادا کشته گردد سر در
کشید و در گوشه دل گرم اله است هرچند مردم گفتند فکری بکن مملکت از دست میرود در جواب میگفت
صبر میکنم تا مرادم برآید بعد از ده سال باز پادشاهی براو قرار گرفت و بمراد رسید تو هم بنشین مدار از
هجر دل ریش ز عشق روی من صبر آر در پیش برای درد غم تریاق صبر است انیس خانه عشاق
صبر است امیدم با تنی دیگر مزن دم همین باشد سخن واله اعلم و نامه را بدست دولت داد
و گفت باو بگو که بنشین تا مرادت حاصل شود دولت نامه را بدست بهرام داد و از پیغام گل اندام
چنان خوشحال شد که در پوست نمی گنجید و شکر خدا بجا آورد برخاست و بدو دست ادب نامه را
گرفت و بوسید و بر چشم مالید و میگفت قاصد خبری از بر جانان آورد آرام دل و مرهم این
جان آورد پس بهرام نامه را خواند و بدو گفت امر امر جانان است پس بنشین این نازنین در اینجا
بنشینم تا خدا مرادم حاصل نماید انوقت گوهری گران بها در آورد و بدولت داد و گفت اگر
بمراد برسم آنچه مدعای تو باشد برآورم اما چند کلمه از پدر شاهزاده بشنو که چون شاهزاده
از پدر رخصت گرفت و در شکارگاه از عقب آهو رفت و مراجعت نمود تا ده روز لشکر در آنجا
ماندند و تفحص نمودند او را نیافتند وزیر شاهزاده از ترس فرار نمود و لشکر گذارش را
بعرض پادشاه رسانیدند فریاد برآورد و تاج از سر خود برداشت و بر زمین زد و گریبان

جاک نمود و گریست نه شب خواب داشت و نه روز آرام و بزبان حال میگفت شبها ز هجر
در فغان روز از غمت در زاریم دارم چنین روز و شبی این خواب و این بیداریم تا نور فتی
بما قرار نماند صبر در این دل فکار نماند بلبل روح از گلستان رفت رنگ زردی لاله زارم
پس پادشاه از جای خود برخاست و بحرم سرا رفت و خلوت نمود و بعبادت مشغول گردید و از
داغ فرزند هر ساعت سر خود را بر در و دیوار میزد و این ابیات میخواند یا رب یا رب شب
زنده داران با امید دل امید واران که رحمی بر دل پر خونم آور و زین گرداب غم برونم
آور بدین گونه سخنان دل خود را ساکت میکرد و مدت چهل روز در خلوت نشست روز چهل
یکم امرا و وزرا بخدمت پادشاه آمدند و عرض کردند ولایت از دست رفت و رعیت تمام شدند و
باید پادشاه بدیوانخانه آید و بداد رعایا برسد بعد از مبالغه بسیار پادشاه بدیوانخانه آمد و امرا
صف کشیدند پادشاه گفت هر کس خبر فرزند دلبندم را بیاورد خراج یکسال مملکت او را خواهم داد چون
این سخن از پادشاه شنیدند قریب ده هزار کس رو بصحرا نهادند و بجستجوی بهرام بودند و با پادشاه
دولت بیک بود و سرکرده ایشان شبرنگ عیار بود که در زیر چرخ کبود مثل او عیاری نبود و شناختی
خوب داشت از جمله چشمش مثال زره کرمانی و کمرش کمر مورچه و قلبش مثال آهو روزی پنجاه فرسخ
راه میرفت پس پادشاه او را طلبیده گفت ای شبرنگ سرت را بنازم اگر بروی و خبری از فرزندم
بیاوری خراج یکسال دنیا را باز خواهم کرد چون شبرنگ این سخن بشنید عرض کرد منت دارم پس
ده نفر از عیاران برداشته روبراه نهادند تا به شکارگاه شاهزاده رسیدند شبرنگ بعیاران گفت
سرتان را بنازم هر یک بگوشه بروید قضا کار الواز شبرنگ خود بطرفی رفت که شاهزاده رفته
بود و صحرا ... در آورده میرفت چیزی معلوم نکرد تا بپای کوهی رسید و در سر کوه گنبدی
دید ... خود گفت شاید در این گنبد باشد نقش و صورتی دید حیران بماند همچنان نظر میکرد دید
... بخت مرد جوانی نشسته سلام کرد و جواب باز داد و گفت ای جوان خوش آمدی شبرنگ
گفت ترا بخدا ... این صورت جوانی بهرام نام اینجا نیامد پرگفت جوانی بدین صورت با اسباب

پادشاهانه و خنجر مرصع در کمر بدینجا آمد و این صورت بدید عاشق گردید و از پی رسید
از سرگذشت این صورت من گفتم این صورت دختر فغفور چینی است که گلندام نام دارد بس او بطرف چین رفت
چون شبرنگ این سخن بشنید گفت که
آن جوان بهرام بود با خود خیال کرد که
اگر این سخن را بعرض شاه رسانم شاید از
من قبول نکند بهتر این است که این پیر را
با خود ببرم بعد گفت ای پیر باید با من بپای
تخت پادشاه برویم و این خبر را بپادشاه
بگوئی پیر قبول نکرد شبرنگ خواهی نخواهی
او را از آنجا بیرون آورد و جمعی از سپاه بدو
رسیدند و او را سوار کردند و بخدمت پادشاه
آوردند پادشاه در بارگاه نشسته بود که یکبار بارگاه بر هم خورد عیار نمودار شد بخاک افتاد و عرض
کرد که پادشاه سلامت باشد احوال شاهزاده را از پیرمرد بپرس پادشاه خوشوقت گردید احوال را
تمام بعرض رسانید اما پادشاه بجهة رفتن در چین بسیار ملول شد بعد پیر را نوازش کردند و فرمود آنچه
پیر بخواهد بدو دهید و چند کس همراه او کرد همراهان او را سوار کرده بردند و در منزل خودش رسانیدند
پادشاه وظیفه برای او قرار داد بعد شبرنگ عرض کرد قربانت گردم الوعده وفا پس پادشاه فرمود
تا اموال بسیار آوردند و بشبرنگ دادند تصرف نمود و قدری را بعیاران داد باقی را برداشته
بمنزل خود مراجعت نمود پادشاه را وزیری عاقل و پسندیده بود او را طلب کرد و گفت ای وزیر
سپاه بسیار و زر و جواهر بیشمار و آنچه لازم است برداشته بطرف چین برو وزیر قبول نمود
پس پادشاه فرمود هزار نفر از امکنه و سلح نموده با خیمه و خرگاه با چند قطار شتر و قاطر که بار همه
زر و جواهر بود بوزیر دادند و روبراه گذاشتند همه جا منزل بمنزل طی مراحل میکردند تا بشهر چین

رسیدند و در بیرون شهر فرود آمدند
و خیمه و خرگاه برپا کردند خبر به فغفور
دادند فرمود بروید و خبری معلوم
کنید که چه سپاه است و از کجا آمدند
وزیر رفت و معلوم کرد که سپاه روم است
که بطلب شاهزاده خود آمده از فغفور
وزیری کنجور نام داشت با ده کس از
امرا باستقبال دستور فرستاده آمدند
و ملاقات یکدیگر کردند و گذارش را باو در میان آوردند و پیشکش چند برداشته بخدمت فغفور رفتند
و دستور دعا و ثنای فغفور بجای آورد و پیشکش ها را گذرانید و نامه را بدست کنجور داد کنجور چون نامه را
بگشود نوشته بود که اول نامه بنام خداوند یگانه و درود و صلوات بر سید کاینات و بعد این نامه
ایست از من که پادشاه کشور روم هستم نزد تو ای پادشاه عالیمقدار بدان و آگاه باش که فرزندم
بهرام نام باین طرف آمده و گویا هوای دیگر بر سر او افتاده باید کرم نموده و تفحص بسیار نمائید
و او را پیدا کرده بدستور وزیر بسپارید که منت عظیم بر من نهاده اید والسلام فغفور چون مضمون
نامه را شنید گفت ما را از بهرام شاه اطلاعی نیست اما از طرف ملغار شاهزاده با لشکر بسیار
آمده بود که دختر مرا بخواهد من باو ندادم و آماده جنگ شد و لشکر من حاضر نبود من بطلب
لشکر فرستاده بودم و دروازه ها بسته بود تا لشکر جمع شوند که شب بهرام فلکی از آسمان بزیر
آمده و بهزاد را [illegible] گردنش بقتل رسانید و سر بهزاد را بر نیزه کرده و خطی نوشته که این کار
بهرام [illegible] است هر کس خون بهزاد را بخواهد از بهرام فلکی بگیرد و دیگر بهرام نام ندیده ایم و
نشنیده دستور عرض کرد که نیزه و خط در کجاست بنده نیزه و خط بهرام را میشناسم

[illegible] گفت بیاورید فی الفور آوردند دستور خط را بدید بشناخت و گفت ای پادشاه بخدا
این نیزه و خط از بهرام است فغفور فرمود تا در شهر منادی کردند که هر کس خبر از بهرام بیاورد حکومت
هر شهر که بخواهد باو میدهم مردم در طلب بهرام برآمدند خواجه سرایان خبر بگلندام دادند گل اندام
میگفت چه باشد که بهرام پیدا شود و او را ببینم چه نوع کسی است که این شجاعت و پهلوانی را کرده
اما دستور و عیاران در طلب بهرام بودند شیرنگ با خود خیال کرد که بهرام بهوای عشق گلندام
باینجا آمده و باید که بر کوی گلندام برویم پرسیدند که قصر گلندام کدام است شخص آن را نشان
داده و شیرنگ در میدان درآمده و قصر گل اندام را بنظر درآورده و بهر طرف میگشت و نظر
میکرد ناگاه نظرش بر ژنده پوشی افتاد که در سر راه نشسته بود با خود گفت شاید این ژنده پوش
بهرام باشد باز گفت شاهزاده دیوانه نیست که در اینجا بنشیند خواست بگذرد باز گفت [illegible] ببینم (?)
چون پیش آمد دید بهرام با موی آشفته و حال پریشان آنجا نشسته پس شیرنگ [illegible]

شاهزاده را بدستور عرض کرد دستور برخواست بخدمت شاهزاده برسید که پادشاه برخواست و غوغا
درمیان مردم افتاد شبرنگ گفت قبله عالم شما در اینجا باشید من میروم شاهزاده را می آورم
پس فغفور جبه پوشیده بود شبرنگ داد دستور را طاقت نماند همراهی شبرنگ و ارکان دولت
فغفورشاه بمیدان قصر آمدند دستور از شبرنگ پرسید که شاهزاده کدام است شبرنگ شاهزاده را



نشان داد دستور نگاه کردند پوشش را دید که ابرو و موی آشفته در گوشه نشسته گریان دستور
و کنجور و امرا از اسب پیاده شدند و روی خود را بقدم شاهزاده مالیدند و از این غوغا گلندام
در قصر خود آمد و از کنیزان پرسید چه خبر است گفتند اگر بهزاد را گفت همین جوانست که در میان
میدان نشسته فی الحال کسی او را نمی شناخت پس گل اندام از دریچه نگاه کرد دید که دستور
و کنجور و امرا بر دست و پای شاهزاده افتاده و لباس شاهانه در برا و نمودند و تاج مرصع بر سر
او نهادند بهرام سوار شد امرا او را بحمام بردند گلندام چون این حالت را بدید با خود اندیشه کرد
مبادا بهرام برود و مرا فراموش کند دولت را گفت این بند پوش شاهزاده بوده او را
نشناختیم برو خبری معلوم کن دولت رفت اما دستور و کنجور شاهزاده را از حمام بیرون آوردند
فغفور گفت درمیان شهر باغی است شاهزاده منزل کند و شاه شاهزاده را در باغ ملاقات

نمود لشکر نیز در اطراف باغ فرود آمدند و رصد لیهاف زار گرفتند دستور پیشکشها که بجهة فغفور آورده
روز دیگر فغفور بدیدن شاهزاده آمد شاهزاده برخواست و دست فغفور را بوسید او نیز شاهزاده را
در بر گرفت و در پهلوی خود نشانید و از او پرسید که بهزاد را تو کشتی گفت بلی گفت سیاه او را چگونه
کشتی گفت الشهر یار مرا سپاهی غیر از این است که می بینید فغفور گفت ابجاعت چیانند و پادشاه آنها
صیفور است ایشان شش برادرند همه را بعرض رسانید فرمود ایشان را هرگاه بخواهی به پیش چکار میکنی بهرام
گفت موی ایشان را با خود دارم چون در آتش نهم حاضر شوند فرمود آرزو دارم ایشان را به بینم آتش
طلبید و موی شماس را در آتش نهاد که شماس حاضر شد بهرام گفت ای شماس برو صیفور را بگو با برادران
و لشکریان و امرا حاضر شوند که با شما کاری دارم رفت و خبر داد در ساعت همه حاضر شدند و در یکطرف باغ
صف کشیدند فغفور با وزرا حیران ماندند و مردم شهر بتماشا آمدند چون گلندام را خبردار کردند رخت
مندرسی پوشیده با دولت بتماشا آمدند چون گلندام شاهزاده را دید با آن صلابت و جوانی و شوکت
که در پهلوی پدر نشسته بود دلش از دست رفت و مناجات میکرد مبادا بهرام مرا فراموش کند تا بیست روز
آنجا بعیش بودند تا خبر رسید که پادشاه بلغار با ده بیست هزار کس بطلب خون بهزاد آمده از این خبر پادشاه
ملول شد بهرام عرض کرد شما هیچ دغدغه بخود راه مدهید که من دمار از روزگار ایشان بر می آورم
روز دیگر که طفل این مکتب تخته رازه ای سپاهی شب اسمان زد بر رسم هر روزه قلم زر بلوح فیروزه
شاهزاده امر فرمود سپاه از باغ بیرون رفتند و خیمه بر سر پا کردند روز دیگر سپاه نوشاد در برابر
سپاه بهزاد آمدند شاهزاده بهزاد را فرمود که برو پادشاه عرض کن که من بهرام راضی بزحمت
شاهنشم که لشکر نفرستید شما در بالای برج تماشا کنید که من با این سپاه چه خواهم کرد فغفور
با وزرا در بالای تخت قرار گرفتند و لشکر نوشاد سوار شدند و علمها بر سر پا کردند از انطرف نیز
بهرام لشکر زینت داده و خود در قلب ایستاد و صیفور با برادران در میمنه و میسره قرار گرفتند
بهرام با صیفور بیک حمله سپاه نوشاد را از هم بگسستند بهرام خود را به نوشاد رسانید
بر فرق او نواخت که مانند خیار بدو نیم کرد و از آن ضرب دست همه سپاه احسن احسن گفتند



وباقی سپاه و نوشاد که ضرب دست بهرام را دیدند همه فرار نمودند و همه خیمه و خرگاه همه را بجا گذاشتند

بهرام با سپاه بباغ آمدند بهرام دستور وزیر را طلب نموده بخواستگاری گلندام نزد فغفور فرستاد

دستور عرض کرد استدعای شاهزاده این است که او را بغلامی قبول کنید و دختر را باو بدهید

فغفور فرمود من جان از او مضایقه ندارم اما این دختر بدسرکش است و شوهر قبول نمیکند متحیرم اگر

بهرام دیهم از قهر خود را هلاک کند صیفور عرض کرد اگر مرخص بفرمایید من خواهرم را نزد دختر

میفرستم تا او را راضی کند قبول کرد آنگاه فغفور و صیفور آمدند و کیفیت را بعرض شاهزاده رسانیدند

شاهزاده گفت ای صیفور سروات و روح افزا با پری های چند با زینت تمام بیاور پس بهرام

گفت پیش گلندام بروید و اظهار کنند که شاهزاده بهرام استدعای آن دارد که او را بشوهری

قبول نماید پس سرواسا و روح افزا با جمعی از پریان بقصر گلندام آمدند که خواهر صیفور بخدمت شما

آمده اند گل اندام خوشحال شد خود را آرایش نمود سروات و روح افزا داخل شدند چون چشم

گلندام برایشان افتاد حیران بماند برخاسته استقبال نمود اما چون سرواسا و روح افزا

گل اندام را دیدند گفتند حق بجانب شاهزاده است که بما اعتنا ندارد گل اندام حرمت نمود ایشان

عرض کردند که شاهزاده ما را خدمت شما فرستاده که او را بشوهری قبول نماید گلندام

گفت اختیار مرا پدرم دارد و هرچه بفرماید مطیع اویم روح افزا و سرواسا عرض کردند که شاهزاده

نزد پدرت فرستاد و او در جواب گفته که اختیار با دختر است گلندام گفت مرا چه قدر است که از سخن

پدرم بدر روم و اما منهم از شاهزاده و صیفور استدعا دارم که سخن مرا قبول کنند سرواسا و روح افزا

گفتند چگونه گلندام گفت عدتی است بدید که مادرم وفات کرده و پدرم بواسطه خاطرش زن اختیار

ننموده شاهزاده و صیفور سروا آثار ابدرم بدهند سروآب از حیا سر بزیر انداخت آنگاه مراجعت نمودند

و چگونگی را بشاهزاده عرض کردند شاهزاده صیفور را گفت که باید خواهرت را بفغفور بدهی قبول

کرد و دستور را از دفغفور فرستاد و گفت خیتار را بشما واگذاشته فغفور گفت گلندام هم سخن دیگر

شرط کرده دستور گفت که او را عقد خواهند نمود پس فغفور بفرمود پنج شبانروز عروسی

بپا نمودند و سرواسا را بفغفور دادند بعد از آن بهرام دستور را طلب نمود که باید تدارک چهل شبانروز

عروسی مهیا کنی پس وزیر اسباب عروسی مهیا نمود تا چهل شبانروز عروسی کردند که هیچکس ندیده

چهلم قصر گلندام را بزر و جواهر آراسته و پریزادان شاهزاده را بقصر گلندام بردند و دست گلندام را

بدست شاهزاده دادند و دو ساعتی بازی نمودند شاهزاده برقع از روی گلندام برداشت که لب بر لب

نهاد و ناف بر ناف الغرارات کرد در خانه کاف بعیش مشغول شدند بعد مرخصی از فغفور خواستند

نمود

نمود روانه ولایت خود گردید و بخدمت پدر رسید پدر را فرح بر فرح افزوده گلهای شادکامی آغاز شگفتن نمود تمت الحکایه

حکایت قصه جام و غلیان و خوانچه

بیای برادر حکایت شنو
زجام وز غلیان روایت شنو

چنان گفت غلیان بجام این سخن
ز تو بهترم من بهر انجمن

باعزاز و اکرام جسنم زجای
نه چون تو بردم کشند از برای

چو تنها بمانی تو اندر سرای
خورند آب از تونگ و کرهبا

توئی بی زبان و منم خوش کلام
سخن با بزرگان بگویم مدام

جهان را گرفتم بتیغ زبان
ز بلخ و بخارا و هندوستان

ز مشرق ز مغرب ز ایران و روم
ز گبر و ز ترسا ز هر مرز و بوم

هر آنکس که شد تابع دین من
دگر بر نگردد ز آئین من

بجفن بمجلس بهر انجمن
کنم با بزرگان همیشه سخن

ابا پادشاه و امیر و گدا
حکایت کنم من بایشان ادا

بقهقهه خندم بایشان بسی
نه ترس از شهان و نه بیم از کسی

که همراز خوبان عالم منم
لب سمن بران طعنها میزنم

چو دستان بر دستان میزنند
در اول تواضع بغلیان کنند

مقدم منم بر همه چیزها
بر مردمان خوب دارم ادا

کسی را که در دل نباشد غمی
ز صبح تا بشام مشتر کنم همدمی

چو جام این سخنها ز غلیان شنید
بجوشید و خود را بهم در کشید

بغلیان بگفتا که ای هرزه گوی
ازین هرزه گوئی رود آبروی

نه آزرم داری نه شرم و حیا
از این است که هست روت سیاه

ز بس هرزه گوئی تو در پیش خلق
کنند بیم گر چوب اندر بحلق

چو قهوه کنی کیسها را تهی
چو ابلیس خلقی ز ره میبری

توئی هرزه گوی و منم بی زبان
ز من سود بینند از تو زیان

چو این گفتگو شد میانشان پدید
در این حرف بودند که خوانچه رسید

برفتند و کردند بخوانچه سلام
سخنهای خود عرض کردند تمام

چنین گفت خوانچه بایشان جواب
که حرف شما هست صدق و صواب

ولیکن حکایت ز من بشنوید
ز حرفم نباید شما سر کشید

منم پادشاه و وزیر است جام
دگر قصه خوانست غلیان مدام

بباید مسلمی دهتان چنین
نگوئید با هم سخن بعد از این

دیگر هرزه گوئی بگیرید پیش
روید و نشینید بر جای خویش

شما هر دو باشید در حکم من
نگوئید با هم دگر این سخن

اگر زین حکایت دگر بشنوم
شما را سر از تن جدا میکنم

بسوز کباب و بارواح نان
بگویم شما را ببرند زبان

بتباج مرسقی بشهد و عسل
بحق کره کو ندارد فلک

بقند و گلاب و بشیر و شکر
بدوشاب صاف و بحلوای تر

بدوشاب صاف بغیناق شیر
بماست و بجزبا بحق پنیر

بارواح پالوده و خربزه
بماست چکیده که دارد مزه

اگر زین حکایت دگر بشنوم
شما را سر از تن جدا میکنم

